

خیابان های پاک پاریس

نویسنده: زهره ساداتی

مجموعه اشعار

1391

—

در پهنه دریا آرام به چشمانت نگاه می کنم

به عشق همیشگی

زیبایم

مرا در نفس هایت

سوالیست

اینگونه فریاد می کنند

از درختان

ریشه هایت

شرمسار می شوی

دستت را بر تکیه گاهم بگذار
عشق ات را بر فراز ماه
به بازوانم نگاه کن
تو را در بغل دارد
بی آنکه خود بدانم
با من از آن شب حرف بزن
چگونه در کالبد خود مجسم می شدی
با من بیا
دریا
کوه ها
امشب به دیدارت خواهند آمد
و تو آرام
به خواب رفته یی زیبایم
بی آنکه خود بدانی
خواب می بینی
آغوشت باز است

—

ماه در آمد

روشنا

بلوط ها بوی سوختگی شان مشامم را معطر می کند

آب راه های زیر درختان

اشک ریشه ها را می شوید

و هوای خنک صورتم را از نفس تو پاک می کند

بی باک تر از همیشه

دستانم را می گشایم

این روزها پرواز آزاد شده

سربازی را در حوالی خیابان دیدم

از تو برایش حرف زدم

روشنا

بی دریغ

دستانم دستانت را باز پس خواهد گرفت

—

امروز به خیابان رفتم

درختان سبز شدند

بهار در تنهایی شکوفه می دهد

هیچ کس نمی تواند از عشق تو برایم حرف بزند

جای دوریست

آدم ها

هممه های خودشان را باور می کنند

گاه به عابرهای پر از ابهام

ریسمان های پر طمطراق

سنگفرش ها

حسادت می کنم

بی تأثیر نیست پا برهنه در باغ قدم زخم

برایت

حرف هایی از نو نوشتم

از شروع دامنه ها تا رسیدن به کوه

مردان را می آزمایم

دروغ نیست

اینجا تنهایی بیشتر نگرانم می کند

دو روز پیش

پرنده کوچک

فضله اش روی دستانم ریخت

رنگ بود

سفید

سیاه

خاکستری شد همان لحظه

همه اندامم که تو را به یاد بیاورد

دو روز گذشته است

در ابرها سپید شد

خنده هایم دروغ بود

مردان را می آزمایم

تنهایی نگرانم می کند

باور کن

اینجا ترس

حاکم است

تنها

ترس

—

آواز قورباغه درختی

در میان بوته ها

را باید شنید

بر بلندترین ارتفاع کوچک
پرچین ها در کنار رودخانه بی محقر
مردمان را به دور هم جمع می کند
در درون با تو سخن می گویم
آواها پر از کلام
مانند قورباغه ها
از یاد رفته ام
اما
تو هر روز فرق خواهی کرد
و من برایت از نو می نویسم
روشنا
گرمایت چه شد
کاش
می دانستم
تا همان گونه پاسخ دهم

خیابان از قدم هایم سنگین
عابران سرد بر چهره های یکدیگر لبخند می زنند
سبز می شود
نگاهمان در آخرین هم‌آغوشی
هر جا آغوشی برای یافتن ات نبود
به امن ترین بدن ها تکیه کن
تخت هایی با ملافه های سپید
نوری زرد
تردید را با پرده های اتاق کنار بزن
و بوسه هایت را از ابتدا پایان بده
اینجا هوا شرجی ست
آواز مرغابی ها برای جفت شان
تبدیل به پرواز شده

و تو این بهار می آیی

—

روشنا

سالگرد سالیانمان

حرام زاده ها را به آغوشم می کشاند

به کدام وسوسه اندوهگین می بینمت

در گرم ترین فصل خشونت

نرسیده

دستانم سردتر از همیشه

گز گز می کند

آتش طبیعت در گلویم گر می گیرد

در یوزه ها روشنا

هیس!

به تماشا می آیند

تو مانند شیر داغی از سینه مادیان می چکی

چشمان مرمرین ات

ناب

بر اندامم هویدا می شود

یک روز

آرام به خوابم بیا

از تو

همه زمین بارور می شود

—

و عشق از دست رفته تو

در جنگل

گاه لابه لای موهایم

به هم می رسند

—

از دحام بدن هایمان

همزیستی در دو مکان

حتی کوچکترین ذره در هستی وجود

مرا به ابدی بودن جایگاهت سوق خواهد داد

کسی در این حوالی مرا به یاد دارد

کوچه

خلوت

عاری از مرد

—

نگاه یخ زده ات در تبسم سرما

تو آب

من آتش

آغوشت امن بود

تصورش

دست هایت را از یاد بردم

رنگ چشمان پریشان

دیگر خو گرفتم

دیربست سرما تا مغز استخوانم رسوخ کرد

حتی با فاصله از تو سوز سرما به تنم می رسد

مهمانیذیر انوری

نویسنده : زهره ساداتی

مجموعه اشعار

1393

—

روشنا از فرودگاه که در حومه شهر است
تا رسیدن به شهر زمین خیس شد
پایم را بیرون گذاشتم تا قدم هایم تند تر شوند
هر چه آسمان ابری شد ، بدنم عریانی اش را نمایان می کرد
پیراهن خواب نازکی بر تنم بود
تا رسیدن به شب!
هنوز این شهر تغییر نکرده است
بیش از او تو تغییر کرده یی
روشنا
اینگونه احساس است به من

مرا می ترساند

آنگونه که ماه را پشت پرچین ها پنهان کنم

—

دوست دارم این لمس را روشنا

ای

تاریکی در ابهام تو را در آغوش کشم

بر کدام ، نیاز نمی دانم

و هیچ فرقی نخواهد کرد

وقتی قوس کمرگاهت را در ذهن دارم

—

از صحبت کردن با تو واهمه دارم

چرا که حرفی برای گفتن نیست

دور تا دور شهر هجوم را آرام می بخشد روشنا

پرسیدی !

می دانی؟!

چطور ماهی ها می توانند تنها زندگی کنند

به تختی که ملافه پی سپید رویش کشیده شده

و اتاق کودکی ها با همان میز تحریر کهنه همیشگی

مدام نگاه اندازند

روشنا ، آوازه آغوشت در شهر شنیده می شود

می توانی آرام گیری زیبایم

دخترک بلوندی صدایش از چند اتاق آنطرف تر به گوش می رسد

کمی آهسته عشق بورز

در اتاقی دیگر زنی آرمیده است

اگرچه !

تو را نمی توان آرام بوسید

دخترک سفید پوستی را با بدن خویش همآغوش کرده یی

موهایش به ریسمان های درخت انگور می ماند

که می توان تا سال های سال میلادی

به درازای تولد و مرگ

بیابید شراب چند ساله یی بیندازیم

گردن تسلیم بوسه های تو می شود

روشنا هوس انگیز خواهد بود وقتی سرت گرم از دست دادن وجودت است

که هر لحظه اش ابدیست

رویا لبهایش را در دهان کودکی که تازه از پستانهای یک زن جدا شده بلند می کند

پاهای باریک به مانند درخت نوجوانی که تازه سر از خاک برآورده ادامه می یابد

و اما

تو روشنا ، در هولناک ترین تیره فام روز به سفر خواهی رفت

—

گفته بودی به به دیدنم می آیی
در ساعتی که از نیمه ی شب می گذرد
بگذارید دانه های انگور را بشمارم تا گذر زمان را کوتاه کنم
نمی دانم ، ساعت چگونه خواهد گذشت
تنها یک بطر شراب به محل کار ببر
آنجا که باغ ها را شبانه می سازید
و

خستگی ها را فریاد می زنید

—

خیلی گذشته است

عقربه های ساعت با ماشین ها ، دودها رو به جلو می روند

چند بار با خودم حرف زدم

کسی حتی نگاهم نمی کند

خبری از روشنا نیست

دور می شود

با خودم می گویم ، اینبار که باران بارید کنارش می نشینم

باران را تماشا میکنم

نباید بیهوده زمان را از دست داد

حرف می زنم ، اینطور وقت ها خیلی حرفم می آید

کم کم صداها کم می شود

جاده ها سکوت را در آغوش می کشند

به ساعت خیره مانده ام

او

با لبخند به من زل می زند

—

دیر کرده بی روشنا

کنار پیشخوان مهمانپذیر می ایستم

مرد مسن عدد نه را شماره می گیرد

تو پشت خط صدایت گرفته است

باز هم قطار به مقصد نرسید

خط های راه آهن کی تعمیر می شود

یک سال گذشت

شش صبح آن روز تو به سفر می روی

دلبندم

غم همانند پیراهنی ست که زن سفید پوست به تن می کند

و بر روی رخت آویز می گذارد

من

به دروغ های ریل ها که هر روزه به خط موازی منتهی می شود فکر میکنم

—

صبح

ملافه را تا بالای سرم می کشم

روبه روی مهمانپذیر یک ساختمان امروزی در حال ساخته شدن است

صدای تیر آهن ها ، شلوغی مرا از فکر تو جدا می کند

زیبایم

چهره ات پریشان است

امروز با فاصله دوازده ساعت به سفر ادامه خواهیم داد

آه ... مرد جوان کافی ست

بهتر است دیگر ، به سفر هایمان ادامه دهیم

هر کدام به سویی

آن

شراب را با خودت ببر

در حالی که هنوز شمردن انگور ها تمام نشده باشد...

—

روشنا

چه تلخ است وقتی می فهمی همه ی زندگی در ترک خلاصه می شود

و همه ماجرا این خواهد بود

در آفتاب هر روز خلق شدن

بوسه ها را نثار کوچه های پر سایه کنید

تو!

کدام شهر را برفی کرده ای

—

چنان به رفتن ات خیره مانده ام که تو را تنها با خواب هایم باور می کنم

—

اینجا هوا همیشه ابری خواهد بود

آنجا که دیر دستهایمان از دوستت دارم خالی شد

من کودک می شوم

تنها

دلنتگ

در شبهای این تن

دوستت دارم

در هر زمانی که ماه بتابد دوستت دارم

بی تاب رقص هایی در آغوش هم

فراک های بلند تا زیر سرما

در هر مکانی که بدن داغ شود

زیر داستانهای فرانسه ، تب دارم

اما دوست دارم

دور نباشم شاید

در آغوشت سرم بر شانه هایت

آرام نوازش می کند

کلمه به کلمه

حرف با صدا

تن با تن دوستت دارم

تن

با

تن

دوستت دارم

در نخستین هم‌آغوشی

به دست های تو تکیه کرده ام

خواب آلود در تخت از میان راه های دور

معشوق

من...

رودی در مکزیکی

نویسنده : زهره ساداتی

مجموعه اشعار

1394

—

در تمرد نیستی به گونه ی دیگر

بر سر جالیز ها می خوابم

به خواب هایم در تکرر مداوم هر روز جان می سپارم

و به مرغان آشفته دریاها می نگرم

شستن پنجره هایی که اندام زن را به ماورای بطلان می خوانند

در شب های بعدی بی آنکه صورتک های قرمز را از روی لباسم پاک کنم

هجوم بردن به رویاها

آنها که می گویند آزادی

در بالش های خیس پنهان می شود

می گویم

یک صبح

پرها به رقص سر می دهند شب را به گونه ی نیستی

—

در راهروی کدر

اتاق تاریک از دروغ ها ، به راستی چشم هایمان نگران بودند
باور کدام خیانت در خانه تو می راند ساحلی را در پهنای اندامت
هنگامی که گیلان هایمان پر می شوند از لذت

بدن هایمان می خندند

و گونه هایمان را می بوسند

چرخش چشم ها در گردن هایمان

به یک فاصله !

آغوشت را سپاس مرد نافذ

به بالکن می روم ،

در هوایی سرد

بنگر اندامم را زیر تیره فامی که آن را ماه بنامم

صدایم میزنی !

به آغوشم بیا ، غرق تو می شوم در ساعت های طولانی

تا صبح فرا رسد در درختان

حال

مرد تنها قدم می زند ، قدم می زند آزادی را

همراه با بوسه پی که می فرستد از پشت شیشه ها

در آن زمان

دروغ ها قبل از آمدن به راستی چشم هایش نگران می شود

هم چنان که نگران آزادی

—

ایستاده یی مرد نافذ در لابه لای در
نگاهت بر موهایم پیچ و تاب می خورد
بعد از اولین سلام سکوت می کنم
در یک لحظه صندلی های خالی پر می شوند از سایه ها
از دور چشمانی را می بینم که نمی نوشد
خواهشی را
کسی را نمی بینم !
گیلاسش را از ته مانده شرابم پر می کنم
می خندم ، بلند می خندم به ملاقه های سپید
و موهایم که روی فرش ها صدایم میزنند
بوی تنی که زیر پاهای دوستانمان به رقص مبدل می شود
و گوشواره یی کوچک به رنگ سبز کنار میز

از لابه لای برگ ها مرد نافذ را می بینم

دستی به دور گردنش

سرور را بسیار نوشیده ایم در همان دم

نگاه می کنی

رفتیم را ، بدنم که تو را پس می زند در قهقه هایت از این پس

دستت را تکان بده

دست هایم آزادی را می خواهد

می خواهد بخندد در پایان شب

هنگامی که همه می خندند

—

تو می آیی

و من همچنان به رد پای کاج ها نگاه می کنم

که قبل رفتن با نگاهت خیس شدند

و دوباره

از نو سرخ خواهند شد

—

مرد نافذ

به تو سلامی نخواهم کرد

و نخواهم گفت

به زودی کشورت را ترک خواهم کرد

باورم را

کشورم را

باقی بگذار برآیم

مرا از سیاست لبریز کرده یی

سیاست های دوست داشت تنت

به خرابه های افغانستان

با تمام زیبایی هایش

کدام جنگ

چشم های ترسان کودک افغان را از رویام می شوید

حتی به تو سلامی نخواهم کرد

تا جنگ ها پایان گیرد و تو را بین خرده شیشه ها لمس کنم

بین بمباران

افکار مردان و زنان بر روی سنگفرش ها ، خیابان ها

لحظه یی آرام نخواهم گرفت

با چشمهایت در غباری روشن حرف خواهم زد

در آن وقت که

چشم هایمان

هم دیگر به هم سلامی نخواهد کرد

—

بگو چگونه نگاهت کنم

وقتی چنان راه می روی که چشم هایم ، پا می شوند

تا مرا به سمت خویش فرا بخوانند

بگو چگونه

از کدام در وارد شوم تا لحظه یی ر عشه بر اندامم نیفتد

مرد نافذ

خوب می دانم ، می دانی همه چیز از پیش آشکار است

دیشب در آغوشم خوابیدم

چشم هایم اینگونه است که ترا نمی بینند

در زمین فرو رفته اند بدن هایمان

و

من هیچ وقت از دری عبور نخواهم کرد

دیگر

—

از خواب می پریم

چیزی به یاد نمی آورم

چه کسی آخرین جملات را در گوشم زمزمه کرد؟

صبح

همه چیز را پاک می کند

شب های گذشته را نمی توانم با ساعت دیشب کوک کنم

آفتاب درست بالای سرم می تابد

تصویر درستی به یاد ندارم

تنها عدد ها

بقیه را می مانم

تمام می شوی

و عددها امتداد می یابند

تو را در کدام شب هایم خواب دیده ام؟

در فرار مطلق، در کدام کابوس ها ترسیده ام؟

و انتهایی دور دست ایستاده ام

از همه آنچه برایم قابل لمس است

تنها یک شب ،

یک شب است

که در آن همه چیز را از یاد می برم

و صبح آغاز می شود

من یک کشورم

نویسنده : زهره ساداتی

مجموعه اشعار

1395

—

شهر زیبای من برای تو دلنشین و امن خواهد بود

آن زمان که معاشقه ی ما بین مردمان عیان

و بوسه هایمان برای کودکان تازگی داشته باشد

گویی صلح را در بوسه هایمان می بینند

در میلان بسیار عشاق دیده ام کودکی در آغوششان آرمیده و آنها بر لب های یکدیگر بوسه میزدند

کودکی چنان خیره که صلح را جستجو می کرد

آری ، میلان اینگونه!

جای فجیعی ست

یکی از اعجاب انگیز ترین جای جهان

فرودگاه

جایی ست بین آزادی و تو

همیشه دوست داشته ام هنگام باز شدن ایست بازرسی بنوشم

قهوه ام را

و یا ملاقات هایم را در فرودگاه های شلوغ بگذارم

شاید حتی به دروغ ، گاهی

بگو خداحافظی!

از پرواز جا ماندم

گردنت را نزدیک تر بیاور

هنگام برقراری صلح آرام ، آهسته از تو دور شوم

برایت دست تکان دهم

دور شوم تا بوسه یی برایت بفرستم

آنگاه در جایی دنج بنشینم

قهوه ام را بنوشم

و به صدای صدها نفر گوش بسپارم

—

می دانی چگونه پاهایم را از رویایت بیرون گذاشته ام

یک روز که با سکوتت حرف میزدم

گفتگوهایمان به یک بحث طولانی کشیده شد

و مرا به جایی فراتر از دوست داشتنت برد

آنجا که تو را روبه رویم دیدم

دیگر نتوانستم به آغوشت بازگردم

چرا که چشمانت علنی تر از پلک های بسته ات و ادارم میکرد بمانم

بمانم

و

تنها دوست بدارمت

—

مرزها را کی کنار می گذاریم و هجوم را با طبیعت دست هایمان به آغوش می کشیم

کشورم را هر روز با تو می سنجم

با شب هایت

حرف هایت

در دورترین جای این زمانم

تورا می خوانم

جایی میان کوچه های شلوغ

بدون آنکه بدانم کجا ایستاده ام چراغ های بار پر از سایه های مردان و زنانی می شود

که در رقصند

و شیشه ها انعکاس عجیبی ست

بر روی خیابان های خیس

انقدر که می ترسم پای که در خیابان می گذارم شیشه ها زیر پاهایم خرد شوند

من کشورم را هر روز با تو می سنجم

با شب هایت

حرفهایت

که موسیقی تند کلوپ های شبانه را عقب می راند

سرمای این شب ها از زبان تو ، چتر های باران خورده را زیباتر می کند

دیگر از ترس باران به آن پناه نخواهم برد

پلیور را از روی رخت آویز بر می دارم

به کوچه ها می روم

و

می نوشم

کشورم را هر روز

با تو می سنجم

با شب هایت

حرف هایت

دیگر بر ایم تفاوتی نخواهد کرد

در کدام فصل زنان زیباترند

اندام لاغر

موهای بلوند بر ایم جذابیتی نخواهد داشت

همه خیابان موسیقی می شود

همه صداها ، صدای تو

زیر نور کافه ها ، ماشین ها

می رقصند

جایی میان کوچه های تاریک و شیشه های خالی آجود

شعر می شود در تو

در سایه تو

من کشورم را هر روز با تو می سنجم

شب هایت

حرف هایت

تا صبح برخیزم

و

برای شبی دیگر با تو آماده شوم

—
پاریس شهر بیست پر از رنگ های تازه یی که هر روز با مردمانش به خود می گیرد

—
یک روز با تو به کوهستان سرد سفر خواهیم کرد

و به جستجوی سگان وحشی

آنها را شب کنار آتشی خواهیم خواباند تا رقص سایه ها را در شب با خیالی راحت تماشا کنند

هوای سرد این روزها مرا در آغوش می کشد

این سفر را برای این خواسته ام که تو دور در جایی به نفس کشیدن ادامه دهی

من

به صدای طبل ها ، آواهای مردم گوش بسپارم

زمان را از یاد ببرم

تو

فقط به نفس کشیدن ادامه دهی
کودکان در اینجا عریان از هوا استنشاق می کنند
غذایشان صدای ساز های کوبه ایست
اگر بدانی چقدر دوستشان دارم
فراموشم خواهی کرد

و

بین شان رها
جایی بین دوست داشتن هایمان
بدن های عریان
پوستی سیاه که زیر آتش سرخ می شوند
دیگر تاب نخواهم آورد
می رقصم
همچون درندگان
دیگر مرا نمی شناسی ، فکر می کنی به فراموشی بسپاری
تنها به نفس کشیدن ادامه دهی

چرا که همه آنچه بین ما بوده است
هیچ خواهد بود در خنده های کودکان این سرزمین
مرد من

ماه از تیرگی پوست اینان رنگ خواهد گرفت
آتش با رقص اینان میرقصد

سازها با آوای اینان می نوازند
درختان در اینجا زمزمه می کنند زیر لب
با سکوت شان

آه ، اگر بدانی چقدر دوستشان دارم
مرا برای همیشه رها خواهی کرد
و به نفس کشیدن

تنها ادامه می دهی محبوبم
شاید

اگر بتوانی !

—
بیا با هم رد شویم از همه آنچه که ما را از هم دور می کند ، بیا با هم از ذهن آدمها رد شویم

—
بین جنگ هایتان صدایم را بشنوید
می گوید دوستان دارم درخشم
همه مردان کشورم را دوست دارم
چرا که اینها روزی معشوق های زمان خواهند شد
رنج شان را کشیده ام
انتظارشان را دیده ام
چشم هایشان را خیره مانده ام
من یک کشورم
بین جنگ هایتان صدایم را بشنوید

که فریاد می زخم دوستتان دارم
من ، همه معشوق های زمان را نه تنها دوست می دارم بلکه می ستایم
در قلب هایم جای می نهم
و بردست هایتان که بر خاک افتاده است بوسه میزنم
چرا که من
خود یک کشور و تن هایم

—

از خودت که حرف می زنی ، عشق معنایی تازه می یابد
خواب می شوی در خیالم و من غرق تو
آفتاب از پشت پرده ها به درون می تابد
برایم بگو

—

بیا تا برایت از شب های روشن حرف بزنم

وقتی به خواب کوتاه غبطه می خورند

رویاهایت را به فراموشی بسپار

خیال تو را یک شب

برای مردی که در خیابان پر ترافیک ، ازدحام نگاه ها می نواخت خریده ام

صدایش کردم

یک گل رز به دستش سپردم

موسیقی عشق را خوب می فهمد

همانطور که مرد به ژولیده بودن موهایم نگاه می اندازد

از موهایم می فهمد که عاشقم

—

برایم بساز واژه ها را ، جمله ها را
تا وقتی برایت که حرف می زنم خودت را بشنوی زیبایم

—

گوش کن تا برایت آواز بخوانم
می شنوی
گوش بسپار
بین کلمات
تنها فاصله ها را به گوش هایت بسپار
سکوت هستم

—

کنارم بیارام

دست در دستانم بگذار تا جهانی را دریابم

این روزها ، آینده چه دیر در زمان حال می گذرد

نزدیک بیا

فردا که از ما گریخت ، تو را در دیروز پنهان کنم

هر روز به رویاهایم می گویم ترا بخوابانند

آرام که به خواب رفتی

از فکرت بیرون می روم

به کناری

نگاهی به بیرون از پنجره می اندازم

می خواهم قهوه بنوشم و به تو فکر کنم

تنها به تو

—

مرا به آنچه که می خواهی وادار
تا دریابی با تو زمینم
کشت زارهای اندامت را به کوهستانی مبدل می کنم
سرازیر شو دلبندم
در کاخ های سر به فلک کشیده جنگل ها
بادبادک ها را نظاره کن
چگونه به رقص در آمده اند
گمانم آزادی در کنار درخت چناری دست هایش را به دور کمرت حلقه کرده است
و تو بوسه میزنی
شبم هایی که بر درخت می تراود
من می خواهم همه کلمات را با آهنگی از دهان تو برقصم
زمزمه کن تا اوج صدایت ، تا کمترین زمان را احساس کنم برای رسیدنت

تو بر ایم بخوان

نغمه هایت را

آزادی را

سرود های بی شماری از کودکی به یاد دارم

هم آوا با رژه های رژیم

هم گام با صدای طبل ها

به مانند کوبیدن سنگ بر روی مین

و سرهایی رو به پیش

آری!

خوب به یاد دارم

سرودهایم همیشه مقابل چشمان کودکان دیگر خودنمایی می کرد

هیچ نغمه یی

به اندازه چشمانت در من جاری نخواهد گشت

به چشمانم نگاه کن

هیچ آوازی

به اندازه دستانت در من حضور نخواهد داشت

دستانت را در دستام بگذار

دلبندم

کافی ست بدانی بی صدا نخواهد ماند

به مشت هایم سر بسپار

هم اینک جنگی را پایانی نخواهد بود

به بدن ها اعتماد کن

لب ها !

به مانند رهایی ست

رهايم كن

می خواهم با هم در جنگل قدم زنیم

رویاهایم را تماشا کنی

همانطور که ابر با آسمان ، برف با شب عیان می شود

می خواهم با هم از دست رفتگی را تجربه کنیم

کابوس هایم را در خیالت تجسم کنی ، آرام نوازش ها آغاز شود

همانطور

که ترس با شک ، انتخاب با اندیشه بیدار می شود

می خواهم با هم دوران گذار را از یاد ببریم

همانطور

که گلوله ها با تفنگ

من از تو آغاز می شوم

می خواهم مرگ را شعر کنیم

همانطور

که خفقان و تاریکی جنگل و تن یکی می شود

آه ، آری

کنارم بنشین

مرا در رویاهای تنم تماشا کن

تا زمانی که قدم هایمان در یک صبح از حرکت باز ایستند

—

ماه دیگر برایت باز خواهم نوشت

اواسط می

باز هم صدایت خواهم کرد زیبایم

تو را دوست دارم

تا پایان

تا خشونت

تا خیابان های خالی از شورش های وابسته به شهرم

در آن زمان

پیاده رو های کنار جوی آب راکد ، به حرکت های تو تن می دهد

نمی خواهم برایم از آنچه می گذرد بگویند

شورش

راه رفتن ات

لبخندت

جهانم را تغییر می دهد

بخند ، زیبایم

—

گاهی به یادت لبخند می زخم
به آشنایی مان فکر نمی کنم ، اما بارها مرورت کرده ام در ذهن
راستی !

کاش زودتر از خانه ام عبور می کردی
و آنها

از دور نظاره گر معاشقه مان بودند
امروز هر چه برایشان دانه ریختم ، پیش نیامدند
پرنده گان عادت کهنه مان را می دانند
در آغوش هم دراز کشیده ایم
و گویی آنها را تماشا می کنیم
که مشغول خوردن دانه هایشان هستند
ما وانمود می کنیم
مشغول عشق بازیمان هستیم

—

به درونم سرازیر می شوی
دستانم دور از تو باز است
حتی کودکان هم در آینده بی دور پیدایش نخواهند کرد
اما تو می دانی !

آغوشم برای همیشه برایت باز است
به جوانی ام که نگاه می اندازم
در برکه بی شفاف ، در می یابم
که کودتای نزدیک است

برقص

با همه توانت بر شیشه های سرد آهنی بوسه زن
دلداده من !

هیچ چیز ابدی نخواهد بود

جز بوسه هایت

تاب آور

بیش از اینها دیده ایم

پیش تر جهان مان تاب آورد

بوسه بزن

—

شبیهِ زنان بر پشت پنجره های قطار کمتر دیده ام

طوری منتظر معشوق خود می ایستند که شماره ی هر واگن را یکی یکی با همان سرعتی که رد می شوند

می توانند برایت بخوانند

سیصد و چهل و سه

سیصد و چهل و چهار

به سیصد و چهل و پنج که می رسند لحظه یی مکث

سیصد و چهل و شش

ادامه می دهند

و تو دیگر چیزی نمی شنوی

چنان غرق می شوند که معشوق شان را باز خواهند یافت

که

تو در ذهنت مدام به شمردن ادامه می دهی
از چهار صد که می گذرد
زن در دور دست
جایی بین مردمان دیگر دور می شود
دیگر قادر به دیدن نخواهی بود
هر روز به همان جا می روی تا آن زن را بیابی
بعد از چهار صد و شش روز
او را بین خبرهای روزنامه یی پیدا می کنی
که شهر را به مقصدی ترک کرده است
در واگن شماره چهار صد و شش خودش را کشته
جایی بین بدن خود و معشوق اش
زنان بسیاری منتظر مانده اند
ساعت های مداوم به واگن های خالی خیره مانده اند
تا روزی که تصمیم شان را عملی کنند
در جنگ بسیار زنانی دیده ام
با پاییی برهنه بر تخت هایشان مرده اند
مردانی بسیار دیده ام
با فکری برهنه بر تخت هایشان جنگیده اند
به تو خواهم رسید
جایی بین اسلحه های مردان دیگر
واگن هایی که پر از پیراهن های خاکی رنگ دوستانت است

همانند دیوار های خاکستری زندان هایمان که هر لحظه رنگی تازه به خود می گیرند
تو را خواهم بوسید
و این تمام حرفهایم در نامه یی به توست
تمام جسارتم را در آغوشت رها خواهم کرد
جایی بین ترس زنان
به چشمهایت خیره می مانم
همانگونه
که

در آغوشت می کشم تصور می کنم که یک بوسه یی بدون پایان شروع کنم
همه چیز را برایت از صفر تا صد تعریف می کنم
همچنان که قطار رد می شود از چشم هایی که تو را در خود نگاه می داشت
مرد من
تو معشوق همه زنان خواهی شد در تمامی قرن ها
چرا که به راستی
در چشمهای تمامی زنان می بینم
که

هر روز منتظر فرزندانشان خواهند بود

—

پایان

